



«بین، این پای بره‌ی کوهی هست؛ سم‌هاش ساییده از بس روی کوه راه رفته.» به ایمان، کمک دست‌اش اشاره می‌کند: «بدون کمکی نمی‌تونم کله پلوش کنم. یکی باید پاچه بزنه یکی شاخ ببره، پسر و برادر خانمم کمکم می‌دن.» امشب تا کی کار می‌کنی؟ «تا وقتی کپسول گاز داشته باشه کار می‌کنم.» بلند می‌شوم و خسته نباشید می‌گویم و خداحافظی می‌کنم. دوباره داد می‌زند: «زود باش بعدی رو بیار. پشت کله‌ی بره رو هم بتراش بین چرا پزگ پزگویه (جوش زده).» راستی، اسمت چی بود: ناصر، بچه‌ی مکی‌آبادم.

جو شده ۲۰ هزار تومن، خدایش برای عشایرها هم سخته.»
فریاد می‌زند: «ایمان شاخ‌هاش رو بز.» و رو می‌کند به پسرش که روی پتویی کنار چمن‌ها نشسته است؛ بابا برام آب بیار بخورم» اما خبری از آب خوردن نیست. دوباره تقاضای آب می‌کند. پسر قمقمه را می‌آورد. پدر با لحنی ملایم می‌گوید: «پسرم توی لیوان بیار. لیوان تو سید بود، بریز یه لیوان آبی بیار.» بالاخره اولین لیوان نصفه و نیمه آب را سر می‌کشد اما همچنان سیراب نشده که پسر می‌گوید دیگر آب نداریم. گرمای آتش و دود امانش را بریده. گاهی ماسک صورتش را هم پایین می‌آورد. پاچه‌ای را هنگام پلوشاندن بالا می‌گیرد:

برادرم جوشکار بود و از بالا افتاد و مهره‌ی کمرش شکست. الان ناقص شده.» ناصر دوباره ادامه می‌دهد: «وسایلم را داخل یک انبار گذاشتم و امروز آوردم‌شون بیرون. کپسول‌ها همین امروز کار می‌کنن و بعد می‌رن داخل انبار.» سه نفر کله‌ها را گذاشته‌اند داخل نوبت و رفته‌اند. یک کله‌پاچه را تمیز و آماده می‌کند و به ایمان کمک‌دست‌اش می‌گوید آن را داخل پلاستیک بگذارد. صاحب کله‌پاچه از راه می‌رسد و با کارتخوان هزینه را می‌پردازد و می‌رود. امروز کاسبی چطور بود: «با این که گوسفند گرون شده ولی کله زیاد آوردن. بره کیلویی ۴۰۰-۳۹۰ تومن است می‌گن مردم نمی‌گیرن ولی می‌گیرن. یک کیلو